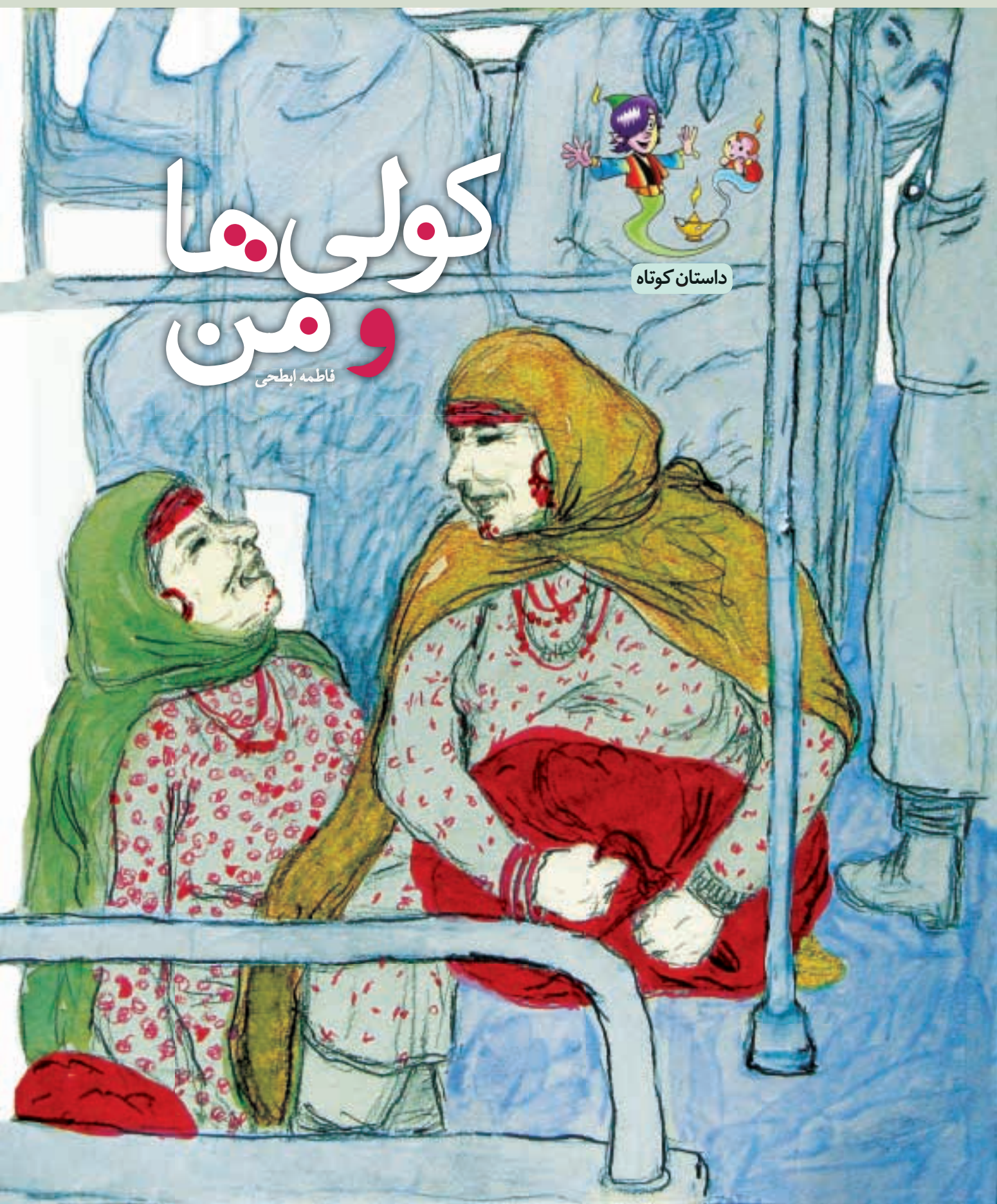


# کولی‌ها و من

فاطمه ابطحي

داستان کوتاه



توی اتوبوس نشسته بودم و نمی‌دانستم کجا می‌روم. فقط می‌خواستم جایی بروم که بابا را ببینم و از دست گیر دادن‌هایش راحت باشم.

شب پیش خواب‌های عجیب و غریبی دیده بودم. صبح هنوز گیج خواب بودم که مامان دوید جلویم و گفت: «بابات می‌گه همین امروز باید بری کلاس تجدیدی ثبت‌نام کنی.»

حالم گرفته شد. حوصله‌ی حرف زدن نداشتم. توی دلم فکر کردم لااقل بگذارید آدم از خواب بیدار شود و بعد حمله‌هایتان را شروع کنید.

بابی حوصلگی سر سفره‌ی صبحانه نشستم. اشتها نداشتم. بابا آمد و صاف نشست روبه‌رویم و گفت: «با این نمره‌ی افتضاحی که گرفتی باید همین امروز کلاس تجدیدی ثبت‌نام کنی!»

گفتم: «اما بابا، همه‌ی نمره‌هام که بد نیست، نمره...» بابا نگذاشت حرفم را تمام کنم و گفت: «همین که گفتم. باید همه‌ی نمره‌هات عالی باشه.»

من که حرصم گرفته بود، یواشکی به مامان گفتم: «مگه خودش مهندس فضانورده؟» برایم مهم نیست بابا راننده‌ی تاکسی است، اما خیلی حالم را گرفته بود و من هم می‌خواستم حالش را بگیرم.

مامان گفت: «هیس!» بابا گفت: «چی گفت؟»

من گفتم: «مگه خودتون مهندس علوم فضایی هستین؟»

بابا مثل لبو سرخ شد و شروع کرد به داد و بیداد کردن: «من هر چی هستم تموم شده رفته. تویی که باید آینده‌ات رو بسازی. من از صبح تا شب پشت فرمون عرق می‌ریزم تا تو برای خودت کسی بشی. حالا تو روی من می‌ایستی و زبون درازی می‌کنی.» احساس کردم خیلی دلش می‌خواست کتکم بزند. مامان هم مرتب به ما می‌گفت: «هیس! هیس!»

بابا عصبانی از خانه رفت بیرون و من هم رفتم بیرون و سوار اتوبوس شدم.

با خودم فکر می‌کردم چه قدر از پدرم دورم. نه این که من در اتوبوس نشسته باشم و او جای دوری باشد. منظورم این است که نمی‌توانستم حرف‌هایم را به او بگویم. مثلاً هیچ‌وقت نمی‌توانستم به او بگویم چه قدر دلم می‌خواهد بروم کلاس سنتور. دلم حسایی از او پر بود. آن روز حوصله نداشتم صورت آدم‌ها را نگاه کنم و ببینم شبیه چه هستند. اما آن روز همه‌ی آدم‌ها به نظرم دور و غریبه بودند. آدم‌هایی بودند که هیچ کدامشان مرا دوست نداشتند و انگار مرا نمی‌دیدند.

حال عجیبی داشتم. توی دلم چیزی مثل موشک می‌خواست از جایش کنده و در آسمان رها شود. برای چند لحظه فکر کردم

برای خودم کار پیدا کنم و تک و تنها زندگی کنم. اما وقتی فکر مامان را کردم که چه قدر ناراحت می‌شود گفتم بی‌خیال این کار. آن‌قدرها هم بی‌عقل نبودم. درست است با بابا مشکل داشتم، اما این طور هم نبود که عقلم را از دست بدهم و کارهای عجیبی بکنم.

از پنجره بیرون را نگاه کردم. ردیف درخت‌های خاک گرفته بیشتر حالم را می‌گرفت. نمی‌دانم چند وقت بود باران نیامده بود. دوباره توی اتوبوس را نگاه کردم.

ناگهان در قسمت خانم‌ها چشمم به دو کولی چاق افتاد که بقچه‌های بزرگی به دست گرفته بودند و بلند بلند به زبان غریبی حرف می‌زدند. مامان به کولی‌ها می‌گفت: «غریبتی» و هر وقت لباس‌ها و سر و وضع نامرتب بود می‌گفت: «باز که شکل غریبتی‌ها شدی!»

خیلی بلند حرف می‌زدند، باکی نداشتمند مردم دور و برشان درباره‌ی آن‌ها چه فکری می‌کنند. انگار نه انگار جز خودشان کس دیگری هم در اتوبوس باشد. بعضی از مسافرها چپ‌چپ نگاهشان می‌کردند، اما آن‌ها به این چیزها اهمیتی نمی‌دادند.

پیرزنی گفت: «بازم این بی‌خانمون‌ها اتوبوس رو گذاشتن رو سرشون!» فکر کردم الان است که از کوره در بروند. اما انگار نه انگار که چیزی شنیده باشند، به حرف‌زدنشان ادامه دادند. این کارشان برایم خیلی جالب بود. با خودم فکر کردم من هم باید مثل آن‌ها باشم و به گیر دادن‌های بابا توجه نکنم.

حالم عوض شده بود. دیگر به تنها بودن فکر نمی‌کردم. مسافرها که دیدند از پس کولی‌ها بر نمی‌آیند آن‌ها را به حال خودشان رها کردند.

هنوز نمی‌دانستم کجا می‌خواهم بروم. ناگهان تصمیم گرفتم هر جا کولی‌ها از اتوبوس پیاده شدند من هم پیاده شوم.

کولی‌ها آخر خط پیاده شدند، من هم مثل همه پیاده شدم. خانه‌ی عمو جلال آن نزدیکی‌ها بود، اما من آن وقت به این موضوع فکر نکردم. کولی‌ها رفتند و کیک و نوشابه خریدند و کنار پیاده‌رو نشستند و شروع به خوردن کردند. من هم کنار دکه‌ی روزنامه فروشی ایستاده بودم و آن‌ها را نگاه می‌کردم. برایم خیلی جالب بودند.

خوراکی‌هایشان که تمام شد، بقچه‌هایشان را باز کردند و بساطشان را پهن کردند. مردم می‌آمدند و می‌رفتند و از کنارشان رد می‌شدند. بعضی‌ها هم جنس‌هایشان را نگاه می‌کردند. یک بار نزدیک بود پیراهنی را بفروشنند اما خریدار منصرف شد و آن‌ها باز به حرف‌هایشان ادامه دادند. کولی دیگری که بچه‌ای به پشتش بسته بود و منقل کوچکی پر از اسفند به دست داشت، آمد و کنار آن‌ها نشست. حالا هر سه تا با هم حرف می‌زدند.

بچه شروع کرد به گریه کردن. یکی از کولی‌ها برایش کیک خرید و آورد. من با دقت همه‌ی کارهایشان را نگاه می‌کردم. یک مرتبه یکی از آن‌ها متوجه من شد و گفت: «آقای فالت رو بگیرم؟» دلم ریخت پایین. فکرش را نکرده بودم که ممکن است مرا دیده باشند. می‌خواستم هر چه زودتر سوار اتوبوس شوم و برگردم خانه. اما هنوز دلم می‌خواست ببینم چه کار می‌کنند. یک روزنامه خریدم و مثل کارآگاه‌ها جلوی صورتم گرفتم. بعد از مدتی کولی‌ها بچه‌هایشان را بستند و هر سه نفرشان با هم راه افتادند. خیلی دلم می‌خواست تعقیبشان کنم و ببینم کجا می‌روند و چه کار می‌کنند. اما راستش کمی ترسیدم. اگر می‌رفتم به محله‌ی کولی‌ها، ممکن بود آن‌جا نگه‌م دارند و دیگر نتوانم به خانه‌ی خودمان برگردم.

راهم را کج کردم. خیلی کنجکاو شده بودم درباره‌ی کولی‌ها بیشتر بدانم. یک مرتبه به یاد عمو جلال افتادم. عمو جلال و بابا سه سال بود با هم قهر بودند. مامان می‌گفت دو تا برادر سر هیچ و بوج با هم قهر کرده‌اند. زن عمو و مامانم با هم دختر خاله‌اند. گاهی من و مامان به خانه‌ی آن‌ها می‌رفتیم. پسر عمویم پیمان و من خیلی با هم رفیقیم. فکر کردم بروم خانه‌ی عمویم و با پیمان حرف بزنم. شماره تلفنشان را حفظ نبودم که اول تلفن کنم. بعد فکر کردم خانه‌ی عمویم است و اشکالی ندارد. این بود که راه افتادم و رفتم.

زن عمو که من را بدون مامانم دید، کمی تعجب کرد، اما گفت: «بفرمایین» و مرا توی خانه برد. پیمان رفته بود اردو. می‌خواستم برگردم که عمو جلال از کتابخانه‌اش در آمد. عمو من نویسنده است و کتاب‌های زیادی دارد. عمو مرا بوسید و حال پدر و مادرم را پرسید. خیلی دلم می‌خواست با عمویم حرف بزنم و درد دل کنم، اما جلوی خودم را گرفتم. یک دفعه به ذهنم رسید از عمو درباره‌ی کولی‌ها سؤال کنم.

با هم به کتابخانه رفتیم. من از دیدن آن همه کتاب هول شده بودم. اما به خودم گفتم «کتاب‌ها که تو را نمی‌خورند.» عمو جلال برایم گفت که کولی‌ها در اصل از هندوستان آمده‌اند و در آسیا و اروپا پراکنده شده‌اند. گفت کار اصلی آن‌ها ساختن چاقو و غریبل و سیخ کباب است و زن‌هایشان فالگیری و فروشندگی می‌کنند. گفت کولی‌ها بیشتر وقت‌ها یک‌جا نمی‌مانند. بعد یک کتاب درباره‌ی کولی‌ها به من داد تا بخوانم. من هم تشکر کردم و آمدم بیرون. چون عمو جلال تحویل گرفته بود حس خیلی خوبی داشتم.

باز هم توی اتوبوس نشسته بودم. کتاب جالبی بود. کمی ورق زدم. بعد آن را بستم تا بعداً بخوانم. وقتی به خانه رسیدم دیدم بابا و مامان با صورت‌های نگران پشت پنجره ایستاده‌اند. مامان تا مرا دید دوید و بغلم کرد و

گفت: «دلمون شور افتاده بود.» بابا سرفه‌ای کرد و رفت توی آشپزخانه. فکر می‌کنم مامان به او سپرده بود چیزی به من نگوید. بعضی وقت‌ها شنیده بودم مامان به او می‌گفت: «نوجوونه. غرور داره. آن قدر به پر و پاش نیپیچ! ممکنه عاصی بشه. بذاره بره. خدای نکرده ممکنه گرفتار مواد مخدر بشه. اون وقت من و تو چه خاکی به سرمون بریزیم؟»

مامان برایم جای آورد و ناز و نوازشم کرد. بعد بابا آمد و پرسید:

«کجا بودی؟!» گفتم: «سوار اتوبوس شدم.»

بابا پرسید: «کجا رفتی؟»

گفتم: «رفتم آخر خط.»

بابا گفت: «من رو مسخره می‌کنی؟»

من گفتم: «نه.»

بابا گفت: «اون کتاب چیه تو دستت؟»

کتاب را به دستش دادم.

گفت: «چشم روشن. به جای درس خواندن کتاب کولی‌ها رو می‌خونی. خودت هم کولی شدی.»

کتاب را پرت کرد روی صندلی.

مامان در گوشش چیزی گفت و بابا صدایش را پایین آورد.

گفت: «این کتاب رو از کجا آوردی؟»

گفتم: «از عمو گرفتم.»

گفت: «کدوم عمو؟ مگه تو عمو هم داری؟» چون به همه گفته بود انگار نه انگار برادری داشته.

من گفتم: «بله. عمو جلال. اصلاً چرا شما با هم قهرین؟»

بابا از کوره در رفت و گفت: «این فضولی‌ها به تو فسقله بچه نیامده» پشت سر هم چند تا سرفه کرد و از خانه رفت بیرون. نمی‌دانم چه شد که ناگهان ورق برگشت. به نظر تأثیر حرف‌های مامان بود. شاید هم خود بابا به فکر افتاده بود. همان روز عمو جلال زنگ زد و گفت می‌خواهد به دیدن برادرش بیاید. دیدم که پدر چه قدر خوش حال شد. بعد از این که قهر کرده بودند عمو جلال گفته بود دیگر پایش را به خانه‌ی ما نمی‌گذارد.

اما حالا همه چیز عوض شده بود. من آن قدر خوش حال بودم که گفتنی نیست.

وقتی بابا و عمویم با هم آشتی کردند وضع من هم خیلی فرق کرد. عمو جلال برایم گفت که مشغول نوشتن کتاب تحقیقی است. از پدرم اجازه گرفت در فیش‌برداری کمکش کنم و او هم در عوض به من در درس ریاضی که تجدید شده بودم کمک کند.

هنوز هم خیلی دلم می‌خواهد یک روز دنبال کولی‌ها بروم و ببینم کجا و چطور زندگی می‌کنند. شاید هم یک روز از پدرم خواهش کنم مرا به محله‌ی کولی‌ها ببرد.